

خدا چون سلام به روی ماهت...

تله‌ی بازی ۱: کد مرجع



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

تکابازی

کهرج



نویسنده داستین بریدی

تصویرگر جسی بریدی

مترجم یاسمن جعفری

سرشناسه: بریدی، داستین Brady, Dustin
عنوان و نام پدیدآور: تله بازی ۱: کد مرجع/ داستین بریدی؛ [تصویرگر جسی بریدی]؛ [مترجم] یاسمن جعفری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۰۳ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: تله بازی.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۲۸-۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ دوره: ۲-۴۲۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: [2018]. Trapped in a video game.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, American-- 21st century.
موضوع: شناسه‌ی افزوده: بریدی، جسی، تصویرگر
شناسه‌ی افزوده: Brady, Jesse
شناسه‌ی افزوده: جعفری، یاسمن، ۱۳۷۰ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۸۲۷۵۸/۳۶۳۶۰۳
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۷۵۲۶۹
۷۰۸۹۱۰۱



انتشارات پرتقال

تله بازی ۱: کد مرجع

نویسنده: داستین بریدی

تصویرگر: جسی بریدی

مترجم: یاسمن جعفری

ویراستار: محمدرضا ایدرم

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: محمدجواد جمشیدی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مهدیه عصارزاده - فربیا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۲۷-۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

«تقدیم به مادرم که وجودش همه شور عشق بود.»

ی.ج

فهرست

۷	فصل ۱: آشغال‌های دماغ و اسلحه‌های انفجاری
۱۲	فصل ۲: تنها امید بشریت
۱۸	فصل ۳: بنگ بنگ قور!
۲۴	فصل ۴: واقعیت مجازی
۳۱	فصل ۵: دور دور با کوله‌پشتی پرنده
۳۶	فصل ۶: غول آخر مرحله
۴۲	فصل ۷: یادبود مارک
۴۶	فصل ۸: مجسمه‌ی آزادی
۵۰	فصل ۹: خداحافظ
۵۴	فصل ۱۰: فرمانده اریک
۶۰	فصل ۱۱: سرعتی کارها
۶۵	فصل ۱۲: کد منبع
۶۹	فصل ۱۳: پروتکل هایندنبِریگ
۷۴	فصل ۱۴: جدال در نیمروز
۷۹	فصل ۱۵: تنها راه
۸۵	فصل ۱۶: جست‌وجو
۹۱	فصل ۱۷: نبرد آخر
۹۳	فصل ۱۸: آقای گِریگوری
۹۶	فصل ۱۹: مطمئنی؟
۹۸	درباره‌ی نویسنده
۹۹	دانستنی‌های بیشتر

فصل ۱

آشغال‌های دماغ و اسلحه‌های انفجاری

«جسی^۱، همین الان پاشو بیا به چیزی می‌خوام بهت نشون بدم که عمراً باورت شه.»

همین پیامک ساده زندگی من را نابود کرد. می‌دانم، بله می‌دانم؛ این پیامک در ظاهر شبیه آن چیزهایی نیست که زندگی آدم را نابود می‌کند. به خصوص اگر فرستنده‌ی پیام رفیقم اریک^۲ باشد که همیشه عادت دارد درباره‌ی باورکردنی‌ترین مسائل دنیا هم بگوید: «عمراً باورت شه!». همین ماه پیش درباره‌ی یک نان تُست به من گفت: «باورت نمی‌شود که درست عین دارث ویدره^۳» (در اصل فقط یک عدد نون تست سوخته‌ی کاملاً معمولی بود). بعد دوباره همین ماجرا سر شیرین‌کاری‌ای که با دوچرخه‌اش یاد گرفته بود، پیش آمد (خیر سرش موقع دوچرخه‌سواری نیم‌ثانیه فرمان را ول کرده بود) و بعد هم سر یک گلوله‌ی حسابی که از آشغال دماغش ساخته بود (این یکی واقعاً حیرت‌انگیز بود).

چند دقیقه‌ای به پیامکش محل نگذاشتم، چون هیچ‌چیز به اندازه‌ی دیر جواب دادن اریک را وادار نمی‌کند تا تندتر اصل حرفش را بزند. بعد از پنج دقیقه که چیزی نفرستاد، بالاخره جواب دادم.

«قضیه چیه؟»

1- Jesse

2- Eric

۳- Darth Vader: شخصیت پلید مجموعه فیلم‌های جنگ ستارگان.

جوابی نیامد.

«می‌خواهی بگی یا نه؟»

هیچی.

«فقط آگه باز دوباره قراره درباره‌ی آشغال دماغت بهم چیزی بگی، خدا

بهدت رحم کنه.»

نُج.

پنج دقیقه‌ای گذشت. نفس عمیقی کشیدم. خیلی خوب، این دفعه اریک داشت من را شکست می‌داد. گرچه فقط به این خاطر داشت می‌برد که حتی آشغال دماغ مسخره‌اش هم از این تکالیف ریاضی من جذاب‌تر به نظر می‌رسد. کتابم را بستم، کتم را پوشیدم و از خیابان رد شدم و به سمت خانه‌ی اریک رفتم.

در باز بود، پس با اجازه‌ی خودم وارد شدم و به طرف زیرزمین رفتم.

همین‌که رسیدم پایین پله‌ها گفتم: «خیلی خب، رو کن ببینم.»

خبری از اریک و شاهکارش نبود.

بلند گفتم: «زود باش.» چرخ‌ی در رخت‌شوی‌خانه زدم (که لباس کثیف‌ها قرار بود آن‌جا باشند). از پله‌ها بالا رفتم تا رسیدم به اتاق اریک (جایی‌که در واقع لباس کثیف‌ها آن‌جا بودند). پشت درها، داخل کمد‌ها و زیر تخت را گشتم. نه خبری از اریک بود و نه خبری از آشغال‌های دماغش.

باورم نمی‌شد.

از همان سال اول مدرسه که خانواده‌ی اریک آن دست خیابان در خانه‌ای روبه‌روی منزل ما ساکن شدند، اریک عاشق این بود که شوخی‌دستی‌هایش را روی من اجرا کند. من هم مثل هر کسی از شوخی‌دستی‌ای که واقعاً خنده‌دار باشد، استقبال می‌کنم اما متأسفانه اریک اصلاً در این زمینه استعدادی ندارد. اریک آن قدر عجول است که

هنوز شروع نکرده، کند می‌زند به شوخی‌اش. واقعاً دیگر حسابش از دستم در رفته است که در چندتا از دوره‌های شبانه‌مان اریک مثلاً قصد داشت انگشت یکی از رفقای بی‌گناه را که خواب بود، در آب گرم فرو کند ولی چون حاضر نمی‌شد سی ثانیه هم صبر کند تا طرف درست و حسابی خوابش ببرد، قربانی بیدار می‌شد و آب گرم را روی سر خود اریک خالی می‌کرد.

با این حساب از یک طرف اریک را باید تحسین می‌کردم که این قدر به سرانجام رساندن شوخی‌دستی‌هایش متعهد است ولی از طرف دیگر، این ماجرا می‌توانست از همه‌ی احمق‌بازی‌های اریک هم احمقانه‌تر باشد. به زیرزمین برگشتم، به نظرم دیگر بس بود. رو کردم به خانه‌ی خالی و داد زدم: «خیلی‌خب! من دیگه می‌رم خونه! مشق‌های ریاضی‌م رو باید دوشنبه تحویل بدم! فکر نکنم تو هم وضعت از من بهتر باشه!»

باز هم خبری نبود. نگاهی به دوروبر انداختم. هیچ اثری از حیات دیده نمی‌شد، جز روی صفحه‌ی تلویزیون گوشه‌ی اتاق که یک بازی ویدیویی همان‌طور متوقف مانده بود. اریک عاشق بازی‌های ویدیویی بود. مخصوصاً همین بازی که الان روی تلویزیون روشن مانده بود، یعنی بازی انفجار اساسی. چیزی از انفجار اساسی به گوشتان نخورده است؟ اگر نشنیده‌اید برای این است که هنوز به بازار نیامده. اریک این بازی را دو هفته پیش از باحال‌ترین بچه‌ی کلاس، چارلی^۱، گرفت. محض توضیح بگویم چارلی به خاطر گل روی خودش تبدیل نشده به باحال‌ترین بچه‌ی کلاس ششم، بلکه باحال‌ترین است چون پدرش در یک شرکت بازی‌سازی کار می‌کند و گاهی نسخه‌ی اولیه‌ی بازی‌ها را به رفقای چارلی می‌دهد که تست کنند.

1- Charlie

خلاصه در عرض دو هفته‌ی گذشته اریک ما را با این انفجار اساسی‌اش، اساسی ترکاند.

«جسی، بین چی می‌گم. این بهترین بازی‌ای هستش که تا حالا ساخته شده!»

«برام مهم نیست.»

«آدم فضایی‌ها، زمین رو تسخیر کردن و فقط تو زنده موندی تا بقیه رو نجات بدی، چون که...»

«اهمیتی نداره.»

«چون که یه اسلحه‌ی انفجاری پیدا کردی که اگه بذاری تا حد انفجار اساسی شارژ بشه این طوری می‌شه که...»

«اهمیتی نداره!»

«می‌تونی شلیک کنی...»

اریک سر همین بازی جدیدش دائم به من اصرار می‌کرد که بیایم و وقتی مشغول بازی کردن است، کنارش باشم و تماشا کنم. البته من قبول نکردم، چون ترجیح می‌دهم یکی تا حد انفجار اساسی با شلنگ آتش‌نشانی روی صورتم آب بپاشد ولی بازی کردن کسی را تماشا نکنم. نمی‌گویم که کلاً از بازی ویدیویی متنفرم. خودم هم قبول دارم که این بازی‌ها جذابیت‌هایی دارند؛ اما در هر صورت هرگز این قدر وقت نداشتم که بتوانم بازی کنم.

سمت تلویزیون رفتم. هیچ وقت ندیده بودم اریک این همه دربارهی یک بازی پرحرفی کند. شاید بهتر بود یک بار امتحانش می‌کردم. حداقل از تکلیف ریاضی نوشتن که بهتر بود. دسته‌ی بازی را برداشتم و به صفحه خیره شدم.

آیا مطمئن هستید؟

_ بله

- نه

کمی دست‌دست کردم. بزخم یا نه؟ نکند بازی ذخیره شده‌ی اریک بپرد؟
نُج، برایش مهم نیست. همین‌که بفهمد من بالاخره سمت بازی ویدیویی
رفتم کلی هم ذوق می‌کند. روی دکمه‌ی بله فشار دادم.
همین‌که زدم روی بله، همه چیز سیاه شد. منظورم روی صفحه نیست،
بلکه کل اتاق سیاه شد.



فصل ۲

تنها امید بشریت

حتماً تجربه کرده‌اید که وسط شیرجه در آسمان، شیر بخورید و در همان حال چترباز کناری تان جوک خنده‌داری تعریف کند و از فرط خنده شیر از دماغتان بیرون بزند و بعد همان‌جا بالا بیاورید. نه؟ این چیزی نیست که هر کسی تجربه کرده باشد؟ خب در هر صورت این دقیقاً همان حسی بود که بعد از کلیک کردن بر روی **بله** داشتم.

گفته بودم که به محض فشردن دکمه، همه چیز سیاه شد. وحشت برم داشت و هی دست‌وپا می‌زدم تا یک‌جور دکمه‌ی بازگشت پیدا کنم. فقط یک مشکل وجود داشت؛ دسته‌ی بازی دیگر در دستان من نبود. عقبی رفتم تا به مبل برسم. همین باعث شد تعادلم را از دست بدهم و همه چیز سیاه شد. هرچه سرعت سقوط کردنم بیشتر می‌شد، بیشتر احساس می‌کردم دل و روده‌ام دارد بیرون می‌ریزد و احتمالاً بالا آوردم و بعد به خودم گفتم: «حالم از هر چی بازیه به هم می‌خوره.» و از حال رفتم.

به هوش که آمدم، آفتاب درست روی فرق سرم بود که خیلی مسخره است چون تنها چیزی که در زیرزمین خانه‌ی اریک پیدا نمی‌شود، آفتاب است. به زمین دست کشیدم؛ خاک و حُل. خب، خیلی عجیب است. چشم‌هایم را بستم تا بفهمم کجا هستم و چه شده. چشم‌هایم را که باز کردم دوتا چشم عصبانی را در پنج سانتی‌متری خودم دیدم که به من خیره شده بود.

«AAAAAAAAAAAA!»

«خواب دیگه بسه، آشخور!»

وسط نفس نفس زدن‌هایم، صدای سرباز را شنیدم که دوباره صحبت می‌کرد: «... تا بتونی راه بری.»
سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. «چی گفتی؟»
قبل از این که جمله‌اش را تکرار کند، چند ثانیه‌ای با عصبانیت به من زل زد. «اهرمک دسته رو تکون بده تا بتونی راه بری.»
چند دفعه پلک زدم. «گوش کن، من نمی‌دونم قضیه چیه، ولی تو باید کمکم کنی.»

برگشت و نگاهم کرد. چند قدمی جلوتر رفتم.

«من قرار نیست...»

«خوبه. حالا برای این که ببری دکمه‌ی X رو فشار بده.»

چپ چپ نگاهش کردم. «اصلاً گوش می‌دی چی می‌گم؟»

هیچ محل نگذاشت.

«خیلی خب، اسم من جسی ریگریه. کلاس ششم هستیم. من شکارچی آدم‌فضایی نیستم. اگه بخوام باهات روراست باشم، اصلاً معتقدم آدم‌فضایی‌ها وجود ندارن. حالا می‌شه لطفاً کمکم کنین تا از شر این لعنتی خلاص شم و برم مشق‌هام رو بنویسم؟ خواهش می‌کنم.»

«برای پریدن دکمه‌ی X رو فشار بده.»

«نه! نمی‌خوام بپریم!»

«برای پریدن دکمه‌ی X رو فشار بده.»

«این یه جور بازی ویدیویی، مگه نه؟ مثل واقعیت مجازی؟ یه جور عینک واقعیت مجازی؟»

دستم را بالا آوردم تا عینک واقعیت مجازی را بردارم. در عوض، اسلحه‌ی انفجاری که اصلاً مجازی نبود و واقعاً به دست واقعی‌ام چسبیده بود، محکم به صورتم کوبیده شد.

«بین، اریک، اریک کانرد، یه بچه‌ی شیطون و بازیگوشه که تقریباً این هوا قد داره. اون من رو کشوند این جا. شما دیدینش دیگه، درسته؟»

«دکمه‌ی X رو فشار بده تا...»

«باشه!» پریدم. «راضی شدی؟»

«عالیه. وقتشه بریم چندتا آدم فضایی بیوکونیم. دنبالم بیا.»

دادویدادکنان، پشت سر افسر آموزشی راه افتادم. «نه، قطعاً وقت پوکوندن آدم فضایی‌ها نیست. وقتشه برگردم سر مشق ریاضی‌م. اعداد کسری! من باید به جای این کارها ضرب و تقسیم اعداد کسری رو انجام بدم!»

طبق معمول، محل نگذاشت. از سر لیج ادایی درآوردم و دست آخر دنبالش راه افتادم. چه کار دیگری از دستم برمی‌آمد؟ افسر من را به یک پایگاه نظامی خالی از سکنه برد. از خوابگاه سربازان رد شدیم تا به اتاق تمرین تیراندازی رسیدیم. یکی از اسلحه‌های خودش را برداشت و من را داخل یکی از کابین‌ها فرستاد. در فاصله‌ی نُه متری از من تصویر یک حشره‌ی آخوندک هم‌قدوقواره‌ی آدمیزاد بود که روی مقوا بریده شده بود.

«این جا طرز استفاده از اسلحه‌ی انفجاری‌ت رو یاد می‌گیری.»

«اون قدرها هم دلم نمی‌خواد از اسلحه انفجاری‌م استفاده کنم.»

«دکمه‌ی O رو فشار بده تا شلیک کنی.»

«خیلی‌خب، این اصلاً یه ماجرای دیگه‌ست. تو همه‌ش می‌گی این دکمه‌ها رو فشار بدم، ولی وقتی اصلاً دسته‌ی بازی دستم نیست، چی کار کنم؟ درسته که قبلش دسته‌ی بازی دستم بود، ولی وقتی پرت شدم تو دنیای فضایی عجیب‌وغریب شما، دسته هم ناپدید شد! حالا چی کار کنم خب؟»

«برای شلیک دکمه‌ی O رو فشار بده.»

«تو بی‌مصرف‌ترین آدم روی زمینی!»

«دکمه‌ی O رو فشار بده تا شلیک کنی. این شکلی.» هفت تیرش را بالا آورد و سیبل را نشانه گرفت. اسلحه **بنگی** صدا کرد و سوراخ کوچکی در سیبل نمایان شد. فکر کنم با صداخفه‌کن شلیک کرده بود. همین‌طور که با اسلحه‌ام ور می‌رفتم تا دکمه‌ای یا ماشه‌ای پیدا کنم، گفتم: «باشه.» هیچی پیدا نکردم. «دکمه‌ی O وجود نداره! راضی شدی؟ می‌شه این رو بگیری...» در همان حال، دست چپم (یا همان جایی که انتظار می‌رفت دست چپم باشد) را فشار دادم و اسلحه‌ی انفجاری روی دستم **گلوله‌ی سفید درخشانی را شلیک کرد!** گلوله‌ی سفید به سیبل برخورد کرد و سیبل درجا دود شد.

«چی بود؟!»

«عالیه. همین‌طور پیش بری بعید نیست که یه روزی همه رو نجات بدی.» درست همان موقع بود که یک آخوندک مقوایی خیلی بزرگ‌تر و ترسناک‌تر از قبلی ظاهر شد.

«حالا دکمه‌ی O را نگه دار تا اسلحه‌ی انفجاری ت شارژ بشه. همین‌که به نقطه‌ی انفجار اساسی رسید...»

«این انفجار اساسیه؟ من اومدم توی بازی؟!»

البته که سرباز سَندپَنتس^۱ جواب من را نمی‌داد. همان‌طور ورور دربارهی شارژ کردن و منفجر کردن و اسلحه‌های دیگری حرف می‌زد که «در طول سفرت اون‌ها رو کشف می‌کنی.» به دنبال راه فراری بودم، ولی مشخص بود هر چقدر هم تلاش کنم، نمی‌توانم از اتاقک تمرین تیراندازی فرار کنم. بعد از نیم ساعت، نصف ردیف سیبل‌های آخوندک‌نما را با اسلحه‌ام دود کردم و سرباز اعلام کرد که من برای مقابله با آدم‌فضایی‌های رذَل آماده‌ام. گفتم: «وای نه نه نه. خواهش می‌کنم فقط من رو ببر پیش اریک کانرد.» گردباد درخشانی پشت سرم ظاهر شد.

1- Sandpants

«تو به پایگاه مرزی آدم‌فضایی‌ها در کوه‌های راکی^۱ اعزام شدی.»

«نه نه نه...»

«خدا پشت و پناهت سرباز. موفق باشی.»

گردباد بزرگ‌تر شد.

«نه نه نه نه!»

سعی کردم فرار کنم، ولی دیگر خیلی دیر بود. گیر افتادم. قییییژ. دوباره همه چیز ناپدید شد. باز هم همان تهوع و شیراز دماغ بیرون زدن، آن هم در حال سقوط آزاد تا بالاخره سقوط متوقف شد. کمی بیشتر پلک‌هایم را بسته نگه داشتم به این امید که چشم‌هایم را باز کنم و دوباره در زیرزمین خانه‌ی اریک باشم. خبر بد این بود که زیرزمینی در کار نبود، خبر بدتر این که یک عالمه برف دورم را گرفته بود و بدترین خبر ممکن این که آخوندکی به اندازه‌ی یک تانک نیز به من حمله‌ور شده بود.



ذخیره‌سازی در حال انجام است...

لطفاً مادامی که علامت ذخیره‌سازی را روی صفحه می‌بینید، کتاب را نبندید...

آرمیده است. یک آخوندک گول‌پیکر فجیعانه او را از ما گرفت. وی تلاش می‌کرد تا دنیای یک بازی ویدیویی را از شر موجودات فضایی دروغین نجات بدهد. او شجاعانه نیروی مقاومت را رهبری کرد، که البته کل مقاومتش ده ثانیه بیشتر طول نکشید.»

دور و برم را نگاهی انداختم. همه‌جا برف و خرده سنگ بود و مسیر پیش رویم من را به اعماق کوهستان هدایت می‌کرد. راضی به زحمت کوه‌ها نیستم. همان مسیر قبلی را ترجیح می‌دهم. پس چرخیدم و در حال برگشت به دنبال راهی بودم تا از این وضع خارج شوم. درست پنج قدم برداشته بودم که...

تق.

با مغز به چیزی برخورد کردم و از پشت روی برف افتادم. گیج و منگ بلند شدم. دوباره امتحان کردم.

تق.

بلند شدم و آن محدوده را بیشتر بررسی کردم. فضای آزاد بود، هیچ تفاوتی با اطرافم نداشت. سعی کردم مشتی به آن بزنم.

تق.

آخخخخ! مشتم را به یک دیوار آجری نامرئی کوبیده بودم. دستم را تکانی دادم و سعی کردم منفجرش کنم. هیچی. انفجار اساسی چطور؟ اسلحه‌ی انفجاری را شارژ کردم و دیوار نامرئی را از نیم‌متری هدف گرفتم. گلوله‌ی درخشان توی دیوار رفت و ناپدید شد. آهی کشیدم، دستم را مقابل دیوار گرفتم و راه رفتم تا دروازه‌ای پیدا کنم.

بعد از پنج دقیقه راه رفتن در طول دیوار نامرئی در کوهستان راکی (البته اول صبح اگر از من می‌پرسیدید، محال بود بتوانم حدس بزنم که قرار است کارم به این‌جا بکشد)، از سمت چپم سر و صدایی شنیدم. تیک‌تیک‌تیک‌تیک.

